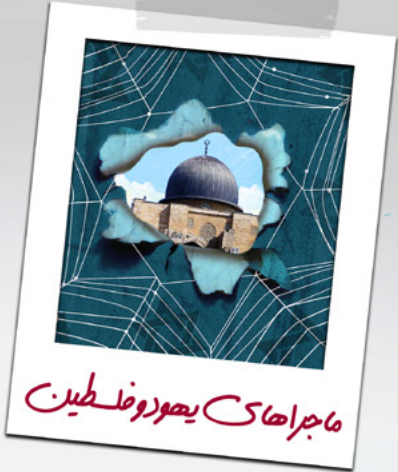




راههای فرار از غیبت



ماجراهای یهود و ضلّین



هفت برش از حریم رضوی

«فهرست مطالب»

✓ حرف اول: در گوشه و کنار شهر / ۴

✓ پلّه‌های احساس: پس کجایی؟ / ۶
عبرت ایام: چرا هفت برش از حرم رضوی / ۱۲
داستان: یک استکان چای داغ / ۱۶

✓ آشنای غریب: آشناترین غریبه شهر / ۸

✓ ردّپا: ماجراهای یهود و فلسطین - قسمت چهارم / ۱۸

✓ حرف حساب: گناه نکردن تضمینی / ۲۲
موج مثبت: باری چادری / ۲۴
خوش اخلاق: راه‌های فرار از غیبت / ۲۶
حرف‌های دم دستی: یا save کن یا هیچی به هیچی! / ۳۲



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پروردگارا! در چنین روزی با تو تجدید عهد
میکنم تا بعد از این، در تمام روزها این عهد و
بیعت بر گردنم بماند: تغییر نیابد و هرگز از بین نرود.

بخش از «دعای عهد»



فروشگاه اینترنتی محصولات موعود:

www.yaranshop.ir

نمابر: ۸۸۹۴۱۴۰۲

نشانی: تهران، صندوق پستی ۸۳۴۷ - ۱۴۱۵۵

تلفن‌های موعود: ۸۸۹۴۱۳۳۷ - ۸۸۹۴۱۲۳۵

نشانی در پیام‌رسان‌ها: @mouood_org

وکنار شهر در گوشه



دوست عزیز نوعهدی!

بیکاری و گرانی بیداد می‌کند. شهر در انبوهی از دود و خاک و آلودگی دست و پا می‌زند. صدای ماشین‌ها، موتورسیکلت‌ها، بوق‌ها و شیپورها وقت و بی‌وقت امان آدم را می‌برد. برای انجام ساده‌ترین کار در شهر ساعت‌های بسیاری را باید صرف کرد. تاریکی و سایه از اوّل صبح تا شب و از اوّل سال تا آخر سال و همه سال‌ها زندگی در آپارتمان‌های فسقلی را بدل به زندان کرده است. ترافیک برای کسی اعصاب و روان باقی نگذاشته، هزاران گدا و معتاد در گوشه و کنار شهر، در پارک‌ها و سرچهار راه‌ها، روح و روان را می‌آزارد.

انواع درد و مرض و رنج و هزینه‌های کمرشکن دیگر تاب و تحمل را از همه گرفته است. راستی! اگر بنا بود برای همه آنچه که اطراف ما می‌گذرد تنها یک کلمه، بلکه تنها یک کلمه پیدا کنیم که همه حرف‌ها را در خود داشته باشد چه کلمه‌ای بر زبان می‌آوردیم؟

گویا همه را در یک کلمه سه حرفی بتوان خلاصه کرد؛ کلمه‌ای که اگر باز شود همه آنچه را که من تو و ما از آن می‌نالیم و حتی خودمان هم بدان مبتلا هستیم نشان خواهد داد. بلکه یک کلمه سه حرفی یعنی **ظلم**.

ظلم، یعنی درد و رنج و بیکاری؛
ظلم، یعنی معلمی که معلمی نمی‌داند، کارشناسی که کار بلد نیست و پدری که پدری نمی‌داند؛
ظلم، یعنی آپارتمان‌هایی چون قوطی کبریت، میوه‌های دست نیافتنی و دستی که نمی‌گذارد کتاب و درس و مدرسه بین همه بچه‌ها در همه سرزمین‌ها تقسیم شود؛

ظلم، یعنی پارتی‌بازی، دوست‌بازی و رفیق‌بازی همه مدیرها و رئیس‌ها و صاحبان زور و زر؛
ظلم، یعنی خود را دیندار و مسلمان و مؤمن نشان دادن برای گرفتن پست و مقام و جاه و جلال؛
ظلم، یعنی سرعت، جنون، شتاب و عجله‌ای که نمی‌گذارد کسی روز و شب، جوانی و پیری و عبادت و بندگی را بفهمد و بعد پیر شود؛

ظلم، یعنی اینکه هیچ کس قانع به آنچه حق اوست نباشد و گاه و بیگاه، بی‌دلیل و با دلیل دست در کیسه و جیب دیگری برد؛
ظلم، یعنی این که هیچ کس سر جای خودش ننشیند و بخواهد با هر کلک و حيله و دروغ بر صندلی و جایی تکیه بزند که از آن او نیست؛

ظلم یعنی، کودکی با صد پیراهن و ده جفت کفش و جشن تولدهای میلیونی و کودکی پا برهنه در کنار خیابان‌های شهرهای بزرگ و در همه کشورهای دست‌هایی که شیشه‌های اتومبیل‌ها را تمیز می‌کنند؛
ظلم، یعنی سکوت در وقت دیدار ظالم و تماشای مظلوم؛
ظلم، یعنی صدها پنجره روبرو و هزاران چشم که تو را زیرنظر دارند؛
ظلم، یعنی میلیون‌ها دندان پوسیده و چشم‌های کم‌سو و پشت‌های خمیده؛
و عدل، یعنی نبودن ظلم.



پس کجایی؟



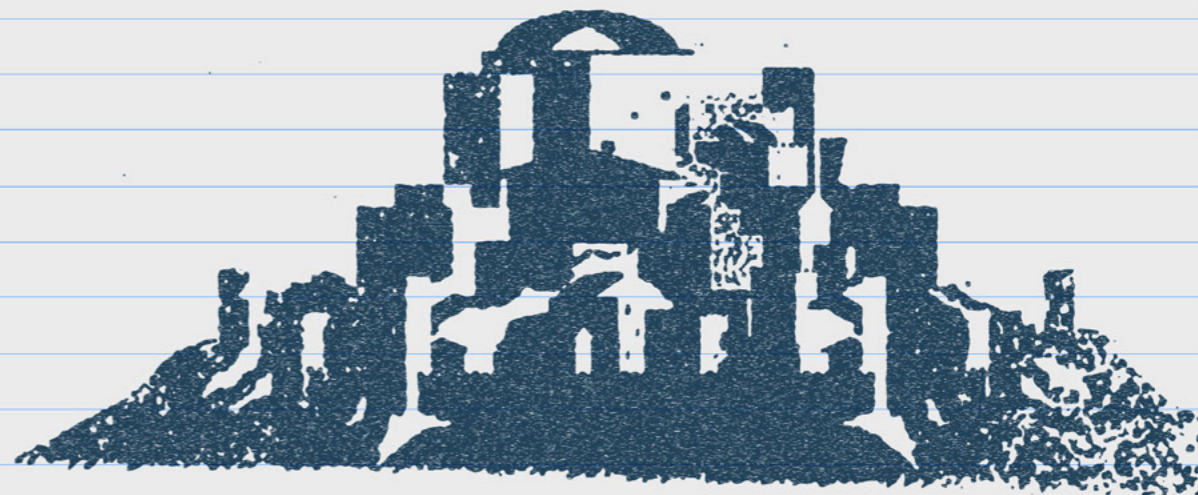
ای نگاهت دوی هر دردی
آرزو می‌کنم که برگردی
کاش من باخبر شوم روزی
لحظه‌ای بر دلم گذر کردی
زنده‌ام من به عشق دیدارت
بسته‌ام به روی زیبایت
منتظر مانده چشم گریانم
پس کجایی؟ دلم به قربانت
مثل مهتاب و آسمان هستی
آفتابی، تو مهربان هستی
با تو معنای عشق کامل شد
یار و مولای عاشقان هست



آشناترین غریبه شهر

دیروز بعد از مدّت‌ها از خانه زدم بیرون.
در کوچه چشم تو چشم یک نفر شدم که خیلی
برایم آشنا بود؛ امّا هرچه فکر کردم، یادم نیامد
کجا دیده بودمش. آنقدر تابلو به او خیره شده بودم
که بنده خدا سرش را آورد پایین.

حتماً برای شما هم پیش آمده که یکی را
می‌بینید که خیلی برایتان آشناست. حسّ خوبی
از او دریافت می‌کنید. انگار به دلتان می‌نشیند.
انگار با او راحتید.



دیروز این اتفاق برایم افتاد.
از او پرسیدم: ببخشید من شما را کجا
دیدم؟
انگار خیلی با من راحت بود گفت: همین
الآن وسط کوچه دیدی.
گفتم: قبل‌تر کجا؟
با اطمینان گفت: هیچ‌جا! اولین بار است.

خیلی شیک و مجلسی لبخند زدم. جایش بود سوت‌زنان آسمان را
نگاه می‌کردم و قدم‌زنان محیط را ترک می‌کردم.

خانه که رسیدم، زنگ زدم به رفیقم و ماجرا را به او
گفتم. اوّلش کلی خندید، بعد گفت:
می‌گویند وقتی امام زمان (عج) ظهور می‌کند، به چشم
خیلی‌ها آشناست. بعد یادشان می‌آید، فلان موقع که
در سختی بوده‌اند، آن کسی که به دادشان رسیده یا
دل‌داری‌اشان داده، امام بوده است.

حدیث را نشنیده بودم. رفیقم ادامه داد: نکند آن که می‌گویی
دیروز دیدی‌اش و برایت آشنا بوده، تو را یک جایی دیده که
داستی آتش می‌سوزاندی و نخواستی به رویت بیاورد؟

بعد رفیقم گفت: بگذار من یک کم کارهای خوبت را یادت
بیندازم. شاید این آشنا که در کوچه دیدی را یادت بیاید. آن
روز که در مسجد کف پای یک پیرمرد را که جوراب پایش
نبود را قلقلک دادیم، بعد هم پریدیم آمدیم بیرون، کفش‌های
تو جا کفشی‌ها را عوض کردیم، یادت است؟

یادم بود.
رفیقم گفت: یادت است نفس نفس می‌زدیم بعد نماز و تو
گفتی: یکی در مسجد یک جوری نگاهت می‌کرد که داشتی
خودت را لو می‌دادی؟ یادت می‌آید؟

گفتم: خُب!
رفیقم گفت: بدبخت! نکند همان آقا بوده؟
گفتم: نه فکر نکنم.

رفیقم دوباره گفت: آخ آخ فهمیدم! آن روز در مترو، یک
دست‌فروش را مسخره کردیم، خندیدیم، بعد یکی ما را
خیلی نگاه می‌کرد و از نگاهش خجالت کشیدیم. او نبود؟

کمی فکر کردم، قیافهٔ مرد مترویی را یادم نیامد.
رفیقم گفت: تو اردو زیر آب یک پسر را زدیم، بعد بابایش آمد از
اردو کشیدش بیرون. آن که دیدی، بابای آن پسر نبود؟

با تشر به رفیقم گفتم: تو دقیقاً فایزت چی؟ شب قدر
این‌همه کارهای بد گذشته‌ام، یادم نیامد که تو الآن
گذشته و آینده‌ام را آوردی جلو چشم‌هایم!

رفیقم ساکت شد. وقتی خوب عصبانیتیم را سرش خالی کردم،
گفتم: حرفی نداری؟
گفت: چرا. می‌گویم این کارهایی را که گفتم، تازه من کنارت بودم.
خدا رحم کند به آن کارهایی که تنهایی انجام دادی...

بعد بی‌معطلی گوشی را گذاشت. از دیروز تا حالا
من و رفیقم تماسی با هم نداشتیم. من حوصله‌اش
را ندارم؛ ولی او جرئتش را ندارد.

البته نامردی هم نکرد و یک حدیث را در فضای
مجازی برایم فرستاد که کلاً حال روح و روانم را
به هم ریخته است.

امام صادق(ع) فرمودند: «مهدی بین مردم رفت و آمد
می‌کند، در بازارهای ایشان راه می‌رود و روی فرش‌های
آنان قدم می‌گذارد؛ ولی او را نمی‌شناسند...»^۱

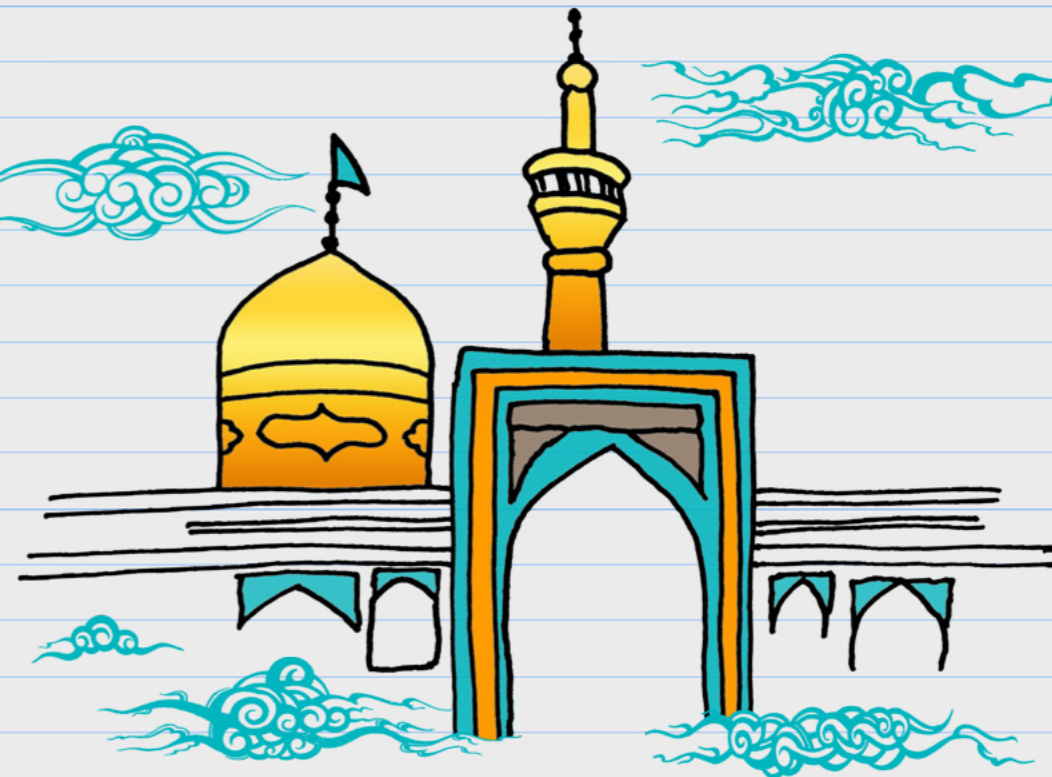
امان از روزی که او ما را در حال انجام گناهی ببیند...



پی‌نوشت:

۱. علامه مجلسی، «بحارالانوار»، ج ۵۲، ص ۱۵۴.

هفت برش از حرم رضوی



دستانش را حلقه کرده دور زانوهایش و گردنش به سمت راست متمایل است. اشک‌ها از روی صورت آفتاب‌سوخته‌اش سر می‌خورند و در میان ریش‌های صورتش گم می‌شوند. انگار نگاهش را قفل زده‌اند به پرچم روی گنبد که رویش نوشته شده: «یا علی بن موسی الرضا(ع)».

برش اول: در ورودی

تازه رسیده‌ایم. خسته‌ایم؛ اما مگر می‌شود در هتل ماند؟! آن هم در شرایطی که فقط به اندازه دو روز طلبیده شدی. دم در ورودی دارند بازرسی می‌کنند. یک پسر بچه ترسیده است و فکر می‌کند الان لواشکش را از او می‌گیرند. خادمی که یک گوشه ایستاده و از آن پره‌ای مخصوص خادمان در دست دارد نزدیکش می‌رود و با پر کمی صورتش را نوازش می‌کند. پسر که قلقلکش آمده، لبخند می‌زند و می‌گوید: لواشک می‌خوری؟ و بدون اینکه منتظر جواب باشد، یک تکه می‌کند و به سمت خادم دراز می‌کند. چشمانش را می‌بندد و می‌خواهد که دوباره پر را به صورتش بکشند. از تماس دوباره پر با صورتش ذوق می‌کند و در حالی که سر کیف آمده، یک تکه لواشک هم به کسی که دارد مردم را می‌گردد، می‌دهد.

برش دوم: اذن دخول

از در که وارد می‌شوم هنوز، گیجم. باورم نمی‌شود که طلبیده شده‌ام. روبه‌روی تابلویی که اذن دخول به حرم را بر آن نوشته‌اند، جمعیت ایستاده‌اند. یک عده اشک می‌ریزند و از جمع جدا می‌شوند و یک عده بغض دارند و عده‌ای هم در حال زمزمه دعایند؛ اما همه منتظر آن لرزش قلبی که کلید ورودشان به این خانه است، هستند.

برش سوم: نقاره‌زنی

برای رسیدن به «صحن انقلاب» باید مسیر زیادی طی کنم. از در صحن انقلاب که وارد می‌شوم، نقاره‌زن‌ها شروع به نواختن کرده‌اند. اکثر مردم دارند با گوشی‌هایشان فیلم می‌گیرند. بارها این صحنه را از تلویزیون دیده‌ام؛ اما شنیدن آن از نزدیک و بی‌واسطه واقعاً چیز دیگری است. کنار دستی‌ام زنگ زده به همسرش و می‌گوید: دارند نقاره می‌زنند. گوش کن! و گوشی را سمت حرم می‌گیرد. همه ساکتند و نقاره‌زن‌ها هم حسابی حالی به جمعیت می‌دهند. زنگ ساعت حرم دو بار به صدا در می‌آید و بعد از چند لحظه صدای نقاره‌ها نیز قطع می‌شود.

برش چهارم: سقاخانه

جمعیت در صحن موج می‌زند. هوا کم‌کم دارد تاریک می‌شود. چراغ‌های صحن را روشن می‌کنند. به مناسبت میلاد امام رضا(ع) کل صحن ریشه‌بندی و تزئین شده است. کودکی که از دیدن این‌همه زیبایی به وجد آمده، بالا و پایین می‌پرد و به مادرش می‌گوید: مامان بازم میایم اینجا؟ بازم میایم؟ با دیدن سقاخانه انگار تشنه‌ام می‌شود. بلند می‌شوم و سمت سقاخانه که روی گنبدش پر از کبوتر است، می‌روم. یک نفر لیوان آب را به بغل دستی‌اش می‌دهد و آن یکی می‌گوید: ایشالا به زودی از آب زمزم بخوری. و جواب می‌شود: الآن هم حاجی شدیم دیگه! و رویش را به سمت گنبد می‌چرخاند و می‌گوید: قربونت برم امام رضا که حج ما فقرایی!

برش پنجم: داخل حرم

از در که وارد می‌شوی، بوی عطر، مشامت را پر می‌کند. دستی به دیوار و در حرم می‌کشم و غبطه می‌خورم به آن چوب، به آن طلاها، به آن سنگ‌هایی که آن‌قدر سعادت دارند که به اینجا رسیده‌اند. با خودم می‌گویم **مطمئناً این سنگ سعادت دارد.**

گوشه‌ای کنار جمعیت می‌ایستم و دعای زیارت می‌خوانم. یک نفر سرش را به دیوار چسبانده و می‌گوید: آقا تو رو خدا قبول کن منم پیام نوکریت! امروز گفتن چون اهل «مشهد» نیستم نمی‌تونم خدمت باشم. کمک کن خانواده‌ام راضی شن که بیایم مشهد.

برش ششم: وداع

دستم را به نشانه ادب روی سینه گذاشته‌ام و عقب عقب می‌روم؛ اما دل کندن سخت است. پاهایم انگار توان حرکت ندارند. بلیط قطار درون مشتم مجاله می‌شود؛ اما نمی‌توانم راه بروم. صدای درونم را از زبان کسی که آن طرف ایستاده می‌شنوم که می‌گوید: خدایا! مرگم رو در همین محل قرار بده...

برش هفتم: قطار

داخل قطار موقع حرکت، همه کنار پنجره‌ها ایستاده‌اند. مأمور قطار می‌گوید: الآن می‌تونید حرم رو ببینید. و قطار رد می‌شود و حرم طلایی‌رنگ، در حدّ یک پلک زدن جلوی چشمت ظاهر می‌شود. همه یک‌صدا آه می‌کشند؛ آهی که خوب می‌دانم همراهش دعایی برای طلبیده شدن مجدد است.

زیارتان قبول





یک استکان چای داغ

از خواب بلند می‌شوم یا بهتر بگویم، از جا می‌پریم. ساعت خواب مانده و بیدارم نکرده است. از اتاق بیرون می‌زنم و هول هولکی صورتم را می‌شویم. از دستشویی که بیرون می‌آیم. مادر که قیافه‌ام را می‌بیند با نگرانی می‌پرسد: چیزی خوردی؟ اخم‌هایم تو هم می‌رود و داد می‌زنم: تو مگر نمی‌دانی من باشگاه دارم، نمی‌شد زودتر بیدارم کنی؟ و سریع به اتاقم می‌روم تا حاضر شوم.

کفش‌هایم را برمی‌دارم تا سریع‌تر از خانه بیرون بروم. مادر استکان چایی و لقمه نان و پنیر در دست، به سمتم می‌آید. چای را نمی‌خورم و در را محکم به هم می‌کوبم و بیرون می‌آیم.

به خیابان اصلی نرسیده‌ام که صدای ترمز ماشین و فریادی به گوش می‌رسد. به خیابان که می‌رسم، می‌بینم زنی روی زمین است و مردم دارند دورش حلقه می‌زنند. کودکی در گوشه‌ای ایستاده و می‌لرزد. راننده توی سرش می‌زند و می‌گوید: بچه یکهو آمد تو خیابون، نتوانستم ماشین را کنترل کنم، زدم به مادرش...

بچه مادرش را صدا می‌زند و هنوز می‌لرزد. زنی در آغوشش می‌گیرد و سعی می‌کند آرامش کند؛ اما فریاد بچه بیشتر می‌شود: ماما! من مامانم را می‌خواهم.

همزمان با بچه دلم می‌گیرد. از سرعتم می‌کاهم. توی ذهنم تکرار می‌شود: چه توفیری دارد ۱۰ دقیقه دیر و زود رسیدن به باشگاه؟

قدم‌هایم سست می‌شود و تنها دلم یک چیز می‌خواهد: یک استکان چای از دست‌های مادرم.



ماجرای یهود و فلسطین قسمت چهارم



در مقاله قبل گفتیم که جلسه‌ای در «سازمان ملل» تشکیل شد و در آن به تقسیم «فلسطین» به دو بخش یهودی و فلسطینی با دو حکومت متفاوت رأی دادند. «انگلیس» بعد از این اتفاق اعلام کرد که تا روز ۱۴ ماه مه، فلسطین را به طور کامل تخلیه می‌کند؛ البته تخلیه از نوع انگلیسی

آنها تخلیه نیروهایشان را از مناطق یهودی شروع و مراکز دولتی، اردوگاه‌ها و فرودگاه‌ها را به یهودیان واگذار کردند و به هنگام رفتن، بیشتر ابزار جنگی، اسلحه و هواپیماهای خود را به یهودیان فروختند؛ در صورتی که همان موقع در مناطق عربی فلسطین، نیروهایشان همه کارها را در دست داشتند.

اثر این عمل چند وقت بعد، یعنی دهم آوریل ۱۹۴۸م. خودش را نشان داد. در این روز صهیونیست‌ها به یکی از روستاهای نزدیک «بیت‌المقدس»، یعنی «دیر یاسین» حمله کردند و ۲۵۰ نفر از اهالی آن را با بریدن دست و پا، دریدن شکم‌ها و بیرون آوردن چشم‌ها کشتند و ۱۵۰ جسد خون‌آلود را داخل یک چاه ریختند. نیروهای انگلیسی که در نزدیکی همان دهکده بودند و حفظ امنیت را بر عهده داشتند، کوچکترین حرکتی انجام ندادند.

چند وقت بعد، مشابه همین جنایت در روستای دیگری به نام «ناصرالدین» تکرار شد. اتحادیه عرب که تازه حساب کار دستش آمده بود، جلسه‌ای تشکیل داد و قرار شد، همان روزی که انگلیس، آخرین نیروهایش را از فلسطین خارج می‌کند؛ نیروهای عربی وارد فلسطین شوند.

بالآخره روز موعود فرا رسید و بعد از خروج آخرین نیروی نظامی انگلیس، نیروهایی از کشورهای «مصر»، «عراق»، «سوریه» و «لبنان» از شمال و شرق و جنوب وارد خاک فلسطین شدند. در همین اثنا کمی آن طرف‌تر در «تل آویو» اتفاقات دیگری در حال رخ دادن بود. «شورای ملی یهود» تشکیل جلسه داد و دیوید بن گوریون رسماً تولد دولت اسرائیل را اعلام کرد.

این اولین جنگ رسمی دولت اسرائیل بود. در این جنگ، ابتدا پیروزی با نیروهای عربی بود و تقریباً بر تمام منطقه‌ای که در قرار تقسیم به عنوان خاک فلسطین شناخته شده بود، مسلط شدند و به نزدیکی تل‌آویو رسیدند.

صهیونیست‌ها که سقوط دولت نوشکفته‌شان را نزدیک می‌دیدند، دست تضرعشان به سمت «آمریکا» که در «شورای امنیت» نفوذ داشت، دراز شد. با فشارهایی که آمریکا، انگلیس و شورای امنیت وارد کردند، نیروهای عربی به قبول آتش‌بس یک ماهه وادار شدند.

در مدت این یک ماه، سیل اسلحه، هواپیما، توپ‌های سبک و سنگین به سمت یهودیان سرازیر شد و آنها را تا دندان مسلح کرد. بعد از تمام شدن مدت آتش‌بس، جنگ دوباره شروع شد. جنگ به اوج خود رسیده بود و نیروی هوایی مصر و ارتش «اردن» مواضع صهیونیست‌ها را زیر آتش بمب و گلوله گرفته بودند که نیروهای «اردن» دست به عقب‌نشینی زدند و دو منطقه تحت نفوذشان را به صهیونیست‌ها واگذار کردند. سقوط این دو منطقه باعث شد تا نیروهای عراقی هم عقب‌نشینی کنند و ورق به سمت صهیونیست‌ها برگردد.

طی این جنگ، صهیونیست‌ها ۷۸٪ از خاک فلسطین را به جنگ آوردند و بخش وسیعی از خانه‌ها، مزرعه‌ها و باغ‌های فلسطینی‌ها را در یک حاتم‌بخشی به مهاجران یهودی واگذار کردند و حدود یک میلیون فلسطینی، آواره بخش‌های باقیمانده فلسطین و کشورهای همسایه شدند.

منبع: کتاب «سرگذشت فلسطین» نوشته اکرم زعیترو و منابع مقاله اول.





اگر به دنبال یک راه ساده هستید تا مطمئن باشید شیطان به شما نزدیک نخواهد شد و اراده‌تان برای گناه نکردن قوی خواهد بود، به این توصیه عمل کنید:

وقتی که پیامبر خدا(ص) بر جنازهٔ سعد بن معاذ نماز گزاردند، فرمودند: «به راستی، نود هزار فرشته بر او نماز گزاردند که جبرئیل نیز در میان آنها بود. از جبرئیل(ع) پرسیدم که او برای چه لیاقت نماز شما را پیدا کرد؟ جبرئیل(ع) گفت: برای آنکه در حال ایستاده و نشسته و سواره و پیاده و در حال رفت و آمد، سورهٔ توحید را تلاوت می‌کرد.»^۱

رسول خدا(ص) در جایی دیگر هم فرموده‌اند: «هر کس که «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» را هنگام خواب سه مرتبه بخواند، خداوند پنجاه هزار فرشته را برای او مأمور می‌کند تا در آن شب محافظتش کنند.»^۲

همچنین از امیر المؤمنین علی(ع) نقل شده است که فرموده‌اند: «کسی که پس از نماز صبح، یازده بار «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» بخواند، در آن روز گناهی از او سر نمی‌زند؛ گرچه شیطان [برای به گناه انداختن او خود را به ذلت بیندازد و] خوار شود.»^۳

پی‌نوشت‌ها:

۱. این روایت را امام صادق(ع) از پدرشان نقل کرده‌اند. «نواب الاعمال و عقاب الاعمال»، ترجمهٔ حسن زاده، ص ۲۹۵.
۲. «الکافی»، ج ۲، ص ۶۲۰.
۳. «نواب الاعمال و عقاب الاعمال»، ص ۲۷۷.

منبع: سایت حوزه www.hawzah.net



باربی چادری

عروسک باربی را وقتی کلاس سوم بودم، شناختم. دست و پایش ۹۰ درجه کج و راست می‌شد و انگشت‌های ظریفی داشت

و این برای من که عاشق چیزهای کوچولو و ظریف (مثل خانه کوچک، ماشین کوچک و...) بودم، رؤیایی بود.

خانه یکی از دخترهای فامیل بودیم که برای آب کردن دل من، کمد باربی‌هایش را نشانم داد. بابایش وقتی سفرهای دریایی می‌رفت، یکی از اینها برایش می‌آورد.

عید آن سال مادرم بعد از اصرار فراوان برایم یکی از آنها را با تمام وسایلیش خرید. آن سال من به تکلیف رسیده بودم و باربی من لباس درست و حسابی نداشت. مادرم قاطی بازی کردن من می‌شد و می‌گفت: آخر اینکه این‌طوری نمی‌تواند برود بیرون!

و برایش یک شلوار و چادر نماز و یک چادر مشکی دوخت با مقنعه. فکر می‌کنید چی شد؟ زانوهای باربی‌ام شکست؛ چون با من نماز می‌خواند و من وقت تشهد برای اینکه روی دو زانو بشیند، زانوهایش را تا ته خم می‌کردم و طبیعتاً یک باربی آمریکایی، عادتاً به دو زانو و چهار زانو نشستن ندارد و اصلاً خمی زانوهاش تا این حد طراحی نشده بود.

من بعد از آن ۵-۶ تا باربی دیگر خریدم و همه‌شان بعد از دو روز زانو نداشتند.

داشتم فکر می‌کردم چقد تحت تأثیر این عروسک بودم؟ مادرم کاری کرد که من فکر کنم بازی است. ناخن‌هایش را با هم کوتاه کردیم؛ چون مدرسه می‌رفت و لاک‌هایش را پاک کردیم تا بتواند وضو بگیرد. موهایش را بافتیم و مثل خودم چادر سرش کردم و و حتی نماز جمعه هم می‌رفت.

مادرم، خیلی ساده، نگذاشت من مثل
باربی بشوم؛ چون باربی مثل من شد...



اگر خدای نکرده درگیر این گناه کبیره و حقّ الناس هستید یا اگر در میان اقوام و دوستان، کسانی را دارید که غیبت می‌کنند و رویتان هم نمی‌شود امر به معروف و نهی از منکر کنید، با ما همراه شوید تا شاید راه و چاه دوری از غیبت، دستتان بیاید.

گام اوّل: ساده‌ترین و سخت‌ترین!

ساده است، غیبت نکنیم؛ اما سخت است! پدیده غیبت که صد افسوس، رواج زیادی هم دارد، از آن دسته گناهانی است که شوخی سرش نمی‌شود؛ دستمان را می‌گیرد و یک راست می‌برد وسط جهنّم! تبصره و مادّه واحده هم ندارد که بگویی حالا توبه می‌کنم، خدا می‌بخشد، آخر پای بنده خدا وسط است و تا رضایت ندهد، کلاهمان گیر است.



پیامبر اکرم(ص) فرموده‌اند: «از غیبت دوری کنید! زیرا غیبت بدتر از فحشاست. مردی که فحشا و بعد توبه می‌کند، خداوند توبه او را قبول می‌نماید؛ اما غیبت‌کننده را نمی‌آمرزد تا اینکه طرفی که غیبتش را کرده است، او را ببخشد.»^۱

پس اوّلین راه این است که خودمان آغازگر غیبت نباشیم.



راه‌های فرار از غیبت (۱)

به احتمال زیاد شما هم مثل ما درگیر موقعیتی بوده‌اید که یک بزرگتر یا کسی که با او رودربایستی دارید، غیبت می‌کند و رویتان نمی‌شود به او بگویید: بنده خدا! بس است، غیبت نکن! یا اینکه احتمالاً در محافلی بوده‌اید که دسته جمعی غیبت می‌شود و احساس می‌کنید که اگر تذکر دهید غیبت نکنند، صورت خوشی نخواهد داشت. شاید هم اصلاً جزو کسانی هستید که وقتی داغ می‌کنید، چشمانتان را می‌بندید و دهانتان را به غیبت باز می‌کنید و آخر کار می‌بینید، ای دل غافل! چه گناهی کردم و چه حقّ الناسی به جان خریدم!!

چند راهکار

۱

انصافاً می‌دانیم که نفس اماره‌ای داریم و شیطانی هست که قسم خورده است گمراهان کند؛ اما باور کنید، می‌شود. اگر نمی‌شد که خداوند آن را ممنوع نمی‌کرد. اصلاً به بزرگی این گناه که فکر کنیم و به وحشتناکی جزای آن، کم کم از آن دور می‌شویم. کافی است که همیشه عاقبت کار را در نظر بگیریم.

رسول خدا (ص) می‌فرمایند: «کسی که غیبت مسلمان را بکند، روزه اش باطل می‌شود، وضویش می‌شکند و روز قیامت درحالی می‌آید که از دهانش بویی متعفن‌تر از مردار بیرون می‌آید که اهل قیامت از آن بو رنج می‌برند.»^۲

۲

معمولاً همه ما به زبان می‌گوییم که خداوند برایمان از همه کس و همه چیز بالاتر و مهم‌تر است؛ اما در عمل، حرف و نگاه مردم برایمان مهم می‌شود. اگر واقعاً رضایت خداوند را همیشه و همه‌جا ملاک قرار دهیم، خیلی از گناهان را مرتکب نمی‌شویم؛ همان‌طور که امام صادق (ع) می‌فرماید: «اگر می‌خواهی سالم بمانی، خدا را یاد کن؛ نه خلق خدا را. آن وقت به جای آنکه غیبت کنی، عبرت می‌گیری و به جای گناه، ثواب می‌کنی.»^۳

انتخاب همنشین درست، خیلی مهم است. تأثیر همنشین و هم‌صحبت در کج رفتن یا نرفتن انسان، نیاز به اثبات ندارد. اگر می‌خواهیم واقعاً از غیبت دور شویم و یک توبه واقعی کنیم، بهتر است در همنشینان و هم‌صحبت‌هایمان هم تجدیدنظر کنیم؛

۳

بدی‌های دیگران را از یاد ببریم. هرچقدر بدی کسی را در ذهنمان نگه داریم و به ایرادها و بدی‌هایش بیشتر فکر کنیم، کینه‌ای را در خود پرورش می‌دهیم که هر لحظه ممکن است، بیرون بریزد و سبب غیبت ما از او شود. کینه داشتن، غیر از اینکه خود گناهی بزرگ است، عاملی برای گناهان دیگری مثل غیبت هم می‌شود؛

۴

حسادت را در درونمان بکشیم. حسد هم مانند کینه، نه تنها گناهی بزرگ است، بلکه عاملی است برای گناهان دیگری، مثل غیبت.

۵

به عیب‌های خودمان توجه کنیم. یک راه ساده این است که هر وقت خواستیم عیب دیگران را بازگو کنیم، به عیب‌ها و نقص‌های خودمان فکر کنیم، آن وقت است که دیگر به خودمان اجازه نخواهیم داد، از دیگران بدگویی کنیم. پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌فرماید: «خوشا به حال کسی که عیب خودش او را از عیب‌های دیگران بازداشته، به خود مشغول سازد.»^۴

۶

دعا! کافی است که همیشه در دعاهایمان از خدا بخواهیم ما را از همه گناهان، به خصوص حق الناس دور نگه دارد. نه اینکه فقط با زبان دعا کنیم و اعمالمان را بی خیال شویم! نه! از ته دل دعا کنیم و مراقب رفتارها و گفتارهایمان هم باشیم. آن وقت است که معنی از تو حرکت، از من برکت را خواهیم فهمید. اگر هم در موقعیتی قرار گرفتیم که احساس خطر کردیم، همان لحظه باز هم دعا کنیم، یاد خدا و نورانیت دعا، ما را از گناه حفظ خواهد کرد. «خداوندا! مرا از غیبت پناه ده...»^۵



اصلاً اگر هیچ کدام از حرفهای بالا را قبول نداشتید، یک اصل را یادتان باشد: هیچ انسان با شخصیت و عاقلی، دوست ندارد دیگران پشت سر او غیبت کنند. اگر شما دوست ندارید کسی راجع به شما غیبت کند، پس اخلاق و انصاف می گوید که شما هم غیبت نکنید؛ زیرا:



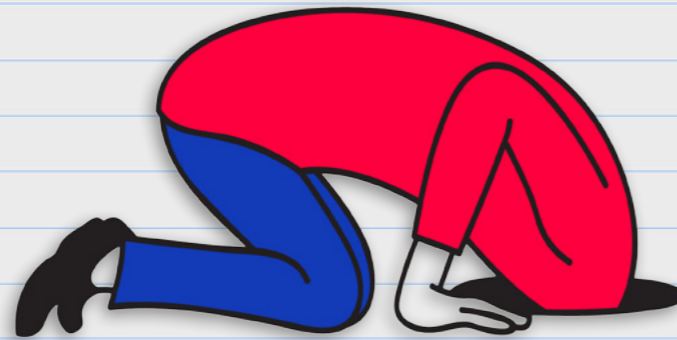
«خود را میزان بین خود و دیگران قرار بده، بنابراین آنچه برای خود دوست داری، برای دیگران هم دوست بدار و هر چه برای خود نمی خواهی، برای دیگران هم مخواه.»

به کسی ستم مکن؛ چنان که دوست داری به تو ستم نشود و نیکی کن؛ چنان که علاقه داری به تو نیکی شود.

آنچه را از غیر خود زشت می دانی، برای خود نیز زشت بدان. از مردم برای خود از چیزی راضی باش که از خود برای آنان راضی هستی.



هر آنچه را نمی دانی، مگو؛ اگر چه دانسته هایت اندک است و آنچه را دوست نداری درباره تو بگویند، تو هم درباره دیگران مگو.^۶

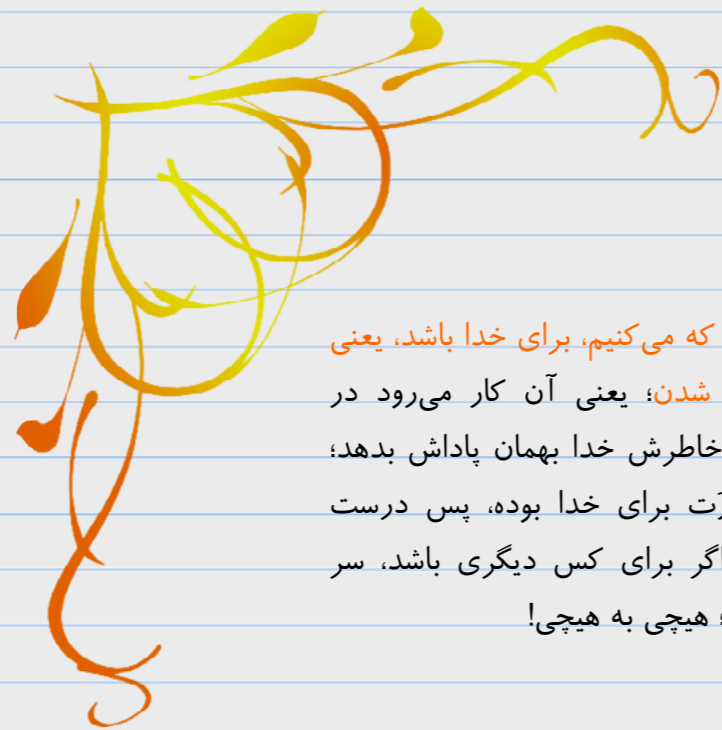


این موارد و نیز راهکارهای دیگری که می تواند ما را از غیبت دور نگه دارد، نیاز به تمرین و استمرار دارد تا ما را همیشه از این گناه زشت و بزرگ دور نگه دارد؛ اما گام دوم دور ماندن از غیبت که نشیندن غیبت است و راهکارهای آن را در مطلب بعد خواهیم خواند. ان شاء الله.

پی نوشت ها:

۱. مجموعه «ورام، آداب و اخلاق در اسلام»، ترجمه تنبیه الخواطر، ص ۲۲۵.
۲. «وسائل الشیعه»، ج ۸، ص ۵۹۹، ح ۱۳.
۳. «مستدرک الوسائل»، ج ۹، ص ۱۱۸، ح ۱۰۴۰۷.
۴. مجموعه «ورام، آداب و اخلاق در اسلام»، ص ۲۳۳.
۵. «بحار الانوار»، ج ۹۴، ص ۳۴۳، ح ۲.
۶. «نهج البلاغه»، ترجمه انصاریان، ص ۶۳۰.



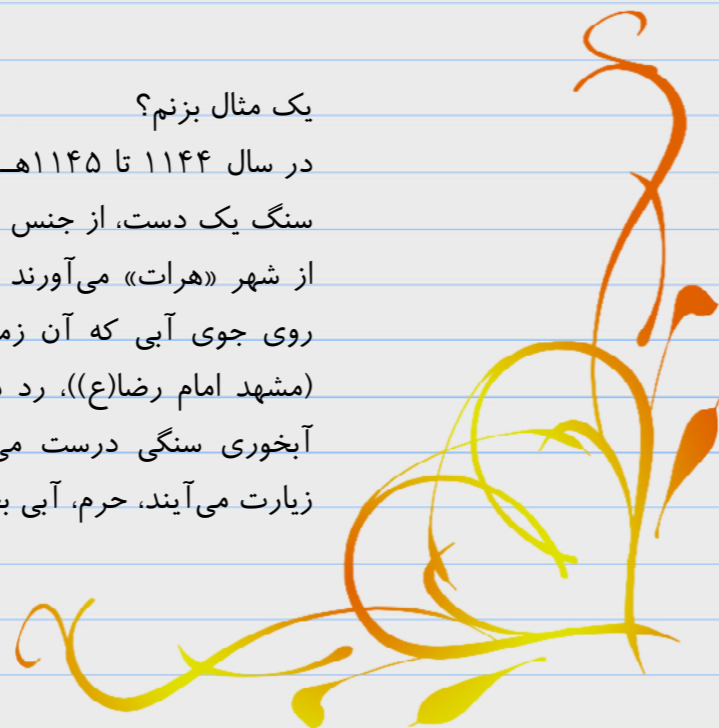


اگر هر کاری که می‌کنیم، برای خدا باشد، یعنی همان ذخیره شدن؛ یعنی آن کار می‌رود در پرونده تا به خاطرش خدا بهمان پاداش بدهد؛ یعنی آن کارت برای خدا بوده، پس درست save شده. اگر برای کس دیگری باشد، سر بزننگاه می‌پرد؛ هیچی به هیچی!

حالا اگر در تاریخ یک چرخ بزنی، می‌بینی آنکه کارش ماندگار شده است، کارش را یک طوری با خدا معامله کرده و ذخیره‌سازی کارش درست بوده.

یک مثال بزنی؟

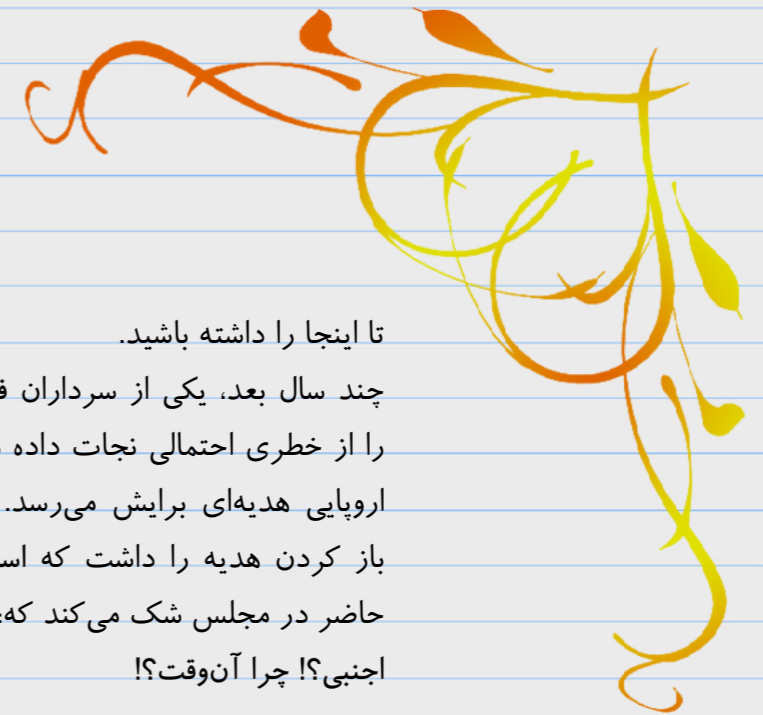
در سال ۱۱۴۴ تا ۱۱۴۵ هـ.ق. به دستور نادرشاه افشار، سنگ یک دست، از جنس مرمر به عنوان غنایم جنگی از شهر «هرات» می‌آورند «ایران» و صاف می‌گذارند روی جوی آبی که آن زمان از وسط «صحن عتیق» (مشهد امام رضا(ع))، رد می‌شد؛ یعنی در اصل، یک آبخوری سنگی درست می‌کنند تا مردمی که برای زیارت می‌آیند، حرم، آبی بخورند و وضویی بگیرند.



یا save کن! یا هیچی به هیچی

شنیده‌اید از رفقایان که می‌گویند کلی مطلب نوشتیم، اما یادمان رفت save کنیم و هم‌اش پرید. هیچی به هیچی!
دیدید شماره تلفنی را ویرایش می‌کنی، نام مخاطب را هم عوض می‌کنی؛ اما یادت می‌رود Done را بزنی و... هیچی به هیچی!

از شما چه پنهان! همه ما یک پرونده پیش خدا داریم که وقتی باز می‌شود تا کارهایمان را بررسی کنند، نگاه می‌کنند کدام کارها برای خدا save شده است.



تا اینجا را داشته باشید.
چند سال بعد، یکی از سرداران فتحعلی شاه که جان شاه را از خطری احتمالی نجات داده بود، از طرف یک کشور اروپایی هدیه‌ای برایش می‌رسد. شاه با ذوق‌زدگی قصد باز کردن هدیه را داشت که اسماعیل خان، از سرداران حاضر در مجلس شک می‌کند که: بسته هدیه از کشورهای اجنبی؟! چرا آن وقت!؟

اینجاست که درخواست می‌کند، بسته در محوطه کاخ به وسیله خدمتگزاران باز بشود تا احتمال سوء قصد از شاه دور بماند. اتفاقاً هنگام باز کردن، بسته منفجر می‌شود. حالا اینکه چه بلایی سر خدمتگزاران آمد... جای بحث ما نیست! خدایشان پیامرزد!

شاه برای تشکر، هم وزن اسماعیل خان به او طلا هدیه می‌دهد. آقا اسماعیل، با اینکه می‌توانست هزار تا کار با این طلاها انجام دهد؛ اما یک معامله با خدا و امام رضا(ع) می‌کند. همه طلاها را صرف ساختن جایگاه آن «سنگاب» (آبخوری) می‌کند. یک هشت ضلعی و گنبد کوچک می‌سازد و با روکشی از طلا تزئینش می‌کند و این‌طور شد که از آن زمان تا حالا به آن سقاخانه، «سقاخانه اسماعیل طلایی» می‌گویند.
آقا اسماعیل این‌طوری طلاهایش را save کرد.

من خودم از وقتی یادم می‌آید، هر وقت می‌روم حرم، ناخودآگاه تا چشمم به سقاخانه می‌افتد بدجوری تشنه‌ام می‌شود.



انگار سقاخانه صدایم می‌کند: بیا! بیا یک کاسه آب خنک بخور و بعد به حرم برو.

